



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت چهارصد و هجدهم





خانم فاطمه



باسلام و درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور
برداشت از غزل ۲۳۷۰، برنامه ۸۷۵

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد
هم بدو زنده شده ست و، هم بدو بی جان شده

از سوی زندگی و از آسمان دل هریک از ما در این لحظه بی نهایت، انرژی خلاق و زنده کننده زندگی، به سوی
جهان هستی و ما انسان ها می آید.

جهان هستی از این ارتعاشی که همچون باد صرصر پُر قدرت است به حرکت درمی آید و انسان به عنوان امتداد
زندگی، نقش تعیین کننده ای دارد، که چه بادی به جهان بیرون و چهار بعدش بوزد و کیفیت زندگی اش در چه
سطحی باشد.

انسان واقعی که تسلیم زندگی است با فضاگشایی اجازه می‌دهد، جریان این باد برایش وضعیت‌های نیک پدید آورد و قلم پروردگار، برایش نیک می‌نویسد ولی انسانی که ناآگاهانه در برابر قضای الهی مقاومت می‌کند، بادبان کشتی‌اش را هم‌سوی باد زندگی نمی‌کند، در ذهن خود زندگی می‌کند و از اتفاق لحظه زندگی می‌خواهد، نیروی زندگی برایش گرداب هولناکی می‌شود. ناآگاهانه درد می‌کشد و چه بسا کشتی‌اش شکسته شود و غرق دریای عدم گردد که قرار بود از آنجا برکت بگیرد؛ اما چون مقاومت داشت اصلاً متوجه برکات این باد و دریای جود و کرم الهی نمی‌شود و قلم صنع برایش بد می‌نویسد و به آنچه سزاوارش است می‌رسد.

جَفَ الْقَلَمِ بَمَا أَنْتَ لَاقٍ: خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی
-حدیث

کثر روی جَفَ الْقَلَمِ کثر آیدت
راستی آری، سعادت زایدت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

باد اندر امر یزدان، چون نفس در امر تو
ز امر تو دشنام گشته، وز تو مدحت خوان شده

این اشارت زنده کننده زندگی، همان کن فکان خداست که می گوید: بشو و می شود و تو ای انسان، قدر و منزلت خودت را بدان که این انرژی زندگی را در اختیار داری چون از جنس خدا هستی؛ امتداد او هستی و اگر مقاومت کنی، باد زندگی برای تو دشنام می شود و قلم، بد می نویسد و به تو سختی می آید؛ اما اگر فضا را باز کرده و اجازه دهی خرد زندگی در تو به کار بیافتد تو لایق تحسین و گرامی داشت زندگی می شوی و به عزیزی سرزمین یکتایی می رسی همانند یوسف که وقتی از چاه همانیدگی ها بیرون آمد، عزیز مصر شد.

پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد
یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به رقص آ

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۹

بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
از صبا معمور عالم با وبا ویران شده

این عقل کل است که با توجه به وضعیت هر انسانی و درجه هوشیاری او و یا مقاومتش، تشخیص می‌دهد، چه بادی به سوی او بوزد؛ اگر مرکز ما عدم باشد و مانع همانیدگی بر سر راه زندگی نباشد، زندگی با کیفیت نصیب انسان می‌شود و انرژی زندگی را پر دریافت می‌کند ولی اگر مقاومت کند، این نیروی زندگی دشمن جانش می‌شود و زندگی اش بی‌کیفیت و پر از بلا و مصیبت و بدبختی است.

باد را یارب نمودی، مروحہ پنهان مدار
مروحہ دیدن چراغ سینه پاکان شده

هر که او بیند سبب باشد یقین، صورت پرست
وآنکه او بیند مسبب، نور معنی دان شده

آنکه بیند او مسبب را عیان
کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

یاربِ به ما نیز همانند انسان‌های پاک و به حضور رسیده، توفیق دیدن دست حق را در تمامی اتفاقات، عطا فرما
تا مسبب بودن تو را در هر خیر و شر ببینیم و باد تقدیر را در هر اتفاقی تشخیص دهیم و اتفاق را بازی بگیریم و
باطن را که تو هستی جدی و اصل بدانیم.

یار در آخر زمان کرد طرب سازی
باطن او جد جد، ظاهر او بازی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه‌یی
پیش بحر اهل معنی، درها ارزان شده

و ما را از فرم‌بینی و صورت‌پرستی یعنی همانیده شدن و پرستش همانیدگی‌هایمان برهان تا دیگر در آرزوی مادیات و دنیای بیرون، گوهر معنی و جان اصلی‌مان را هدر ندهیم؛ نیروی زندگی را صرف من‌ذهنی و خیالات توهمی‌اش نکنیم و مانع جریان هوشیاری در خود و جهان بیرون نشویم و یاری‌مان کن تا همچون انسان‌های زنده به زندگی، ارزش جان اصلی‌مان را بدانیم، از برکات آن هر لحظه بهره‌مند شویم، به همانیدگی‌ها پشت‌پا بزنییم، همه آنها را بیاندازیم و به بی‌ارزش بودن آنها در برابر جان جان واقف شویم.

اتحاد یار با یاران خوش است
پای معنی گیر، صورت سرکش است

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۲

صورت سرکش، گدازان کن به رنج
تا بینی زیر او وحدت چو گنج

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۳

شد مقلد خاک مردان، نقلها زیشان کند
وآن دگر خاموش کرده، زیر زیر ایشان شده

مولانا داستان زندگی را این گونه پیش می‌برد و ما را مرتب از مستطیل افسانه من‌ذهنی به مستطیل حقیقت وجودی انسان می‌برد و در هر بیت، هم اشکالات انسان همانیده شده که در مرکزش پر از نقطه‌چین‌های همانیدگی و درد است را نشان می‌دهد و هم به انسانی که رویش را از جهان برگردانده به سوی حقیقت درونش توجه می‌دهد تا متوجه تفاوت، میان آنها شویم و راه را بیابیم.

در این بیت، انسان من‌ذهنی را این گونه بیان می‌کند که انسان من‌ذهنی حتی اگر بخواهد راه معنوی را هم برود، از تقلید شروع می‌کند، چون فرم‌بین است و نمی‌تواند به زندگی زیر فکرها و فرم‌ها وصل شود و از انسانهای دیگر سخنان معنوی را نقل می‌کند؛ اما از اینکه می‌تواند به عالم معنای درونش تبدیل شود، خبری ندارد. اما انسان واقعی عالم درونش را زندگی می‌کند و به زندگی وصل است. از آنجا خرد، هدایت، امنیت و قدرت می‌گیرد.

او همواره در سکون و سکوت است. او همواره در سکون و سکوت درونی‌اش به سر می‌برد زیرا می‌داند این برکات را با سکوت و سکونش می‌تواند دریافت کند، نه با از این فکر به آن فکر پریدن و نیروی زندگی را خرج فکرها کردن.

چشم بر ره داشت پوینده، قراضه می بچید
آن قراضه چین ره را بین کنون، در کان شده

مولانای جان، مرتب انسان‌های معنوی را راهنمایی می‌کند و با آوردن هزاران داستان و مثل از هیچ‌گونه کمکی در این راه دریغ نمی‌کند و در انتظار و آرزوی زنده شدن هریک از ماست که قدم در این راه گذاشته‌ایم و این را با کلمه «بین» در این بیت و «بینمت» در ابیات بعدی به ما نشان می‌دهد که چنین آرزوی نیکی برای ما دارد تا همچون خودش و انسان‌های زنده به حضور، از ریزه‌خواری همانیدگی‌ها، دست برداریم و خودمان به خرد کل، مستقیماً دسترسی پیدا کنیم و به ما مرتب می‌گوید که ای پوینده راه، حتی از من هم تقلید نکن و ریزه‌خوار نباش چون خودت می‌توانی به معدن طلای زندگی، بی‌واسطه وصل شوی و از آنجا خرد و عقل و هدایت و امنیت و قدرت و سایر برکاتش را دریافت کنی؛ در آن زمان حتی نبی مرسل هم نباید در میان تو و زندگی قرار گیرد:

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ پُودَ أَنْ دَمِ مَرَا
لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مَجْتَبِي

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

و در ادامه اضافه می کند که تو بر این ایمان ظاهری ات نلرز و ایمان تقلیدی و قلبی ات را باید بیاندازی و به یقین
برسی و از جنس ایمان شوی؛ نه اینکه ایمان، چیزی باشد که بخواهی آنرا به همانیدگی هایت اضافه کنی؛
درحقیقت تبدیل شدن به زندگی و از جنس او شدن، ایمان واقعی است نه باور به این که خدایی هست و ما باید
ذهناً او را پرستیم و کارهایی را از ترس او انجام دهیم یا ندهیم.

همچو مادر بر بچه، لرزیم بر ایمان خویش
از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده؟

مولانای جان خودش از گردنه‌های این راه عبور کرده و بلد این راه است و چالش‌هایش را می‌داند و از دیدن انسان‌هایی که در این راه قدم می‌گذارند و چالش آنان خبر دارد؛ چون او به خودشناسی کامل دست یافته و دست من‌ذهنی برایش کاملاً رو شده، می‌داند من‌ذهنی یک لحظه با غم استادی و رئیس شدن ما را می‌فریبد:

زان رهش دور است تا دیدار دوست
که نجوید سر، رئیسش آرزوست

-مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸

روز دیگر با برهان خواستن و دلیل تراشی برای اثبات وجود خداوند ما را در ذهن معطل می کند:

چند گویی دود برهان است بر آتش خمش
بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده

روز دیگر با همانیدگی ها و دیدن انسان های من ذهنی که مانند کیوان، بالا رفته اند و افکار همانیده ذهن که همگی
نحس اند، سربه هوا و گیج آنها می شوی:

ساعتی با بخت خود اندر جدال
که همه پران و ما ببریده بال

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۰

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان، بگو
بینمت همچون مسیحا، بر سر کیوان شده

و مبهوت آنان که از نردبان ما و منی، بالا رفته‌اند بدون آنکه بدانی:

نردبان خلق این ما و منی است
عاقبت این نردبان افتادنی است

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳

هر که بالاتر رود ابله‌تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۴

و لحظه دیگر با سهم خواهی و خواستن بی وقفه از هر چیزی و هر چه بیشتر بهتر، و خلاصه، سروصدای ذهن انسان من ذهنی تمامی ندارد؛ همانند مست عربده کش بسیار گو، عمر و وقت ما را هدر می دهد و با خدا در عتاب می شود که چرا این همه رنج و درد نصیب من می کنی؟

ساعتی او با خدا اندر عتاب
که نصیبم رنج آمد زین حساب

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۹

ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار
بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده

بس کن ای مست مُعربد، ناطق بسیار گو
بینمت خاموشِ گویان، چون کفه میزان شده

و با این اوصاف، مولانا برای ما آرزوی تسلط بر من‌ذهنی و زنده شدن به زندگی را دارد و امیدوار است همانند آفتابی درخشان که بی‌نیاز از خدم و حشم و تأیید و توجه است و بی‌نیاز از هر مدح و ستایشی، نورش را به جهانیان ارزانی می‌دارد و اگر پشت به او کنی یا تنایش گویی فرقی برایش ندارد و کارش را در نهایت عشق انجام می‌دهد و بدون نیاز به تشکر و چشم‌داشت و یا کمک خواستن از هرکسی است:

همچو ماهی می‌گدازی در غم سرلشکری
بینمت چون آفتابی، بی‌حشم سلطان شده

و یا دوست دارد ما را همانند نوری روی نور - (نور علی نور) - یعنی روی پای زندگی ببیند که دیگر نیازی نباشد به ذهن برویم و بگوییم من وجود دارم به این دلایل... و نیاز به برهان نباشد برای خدائیت و بودنمان و فقط بودن را معنا ببخشیم بی هیچ کلام و استدلال و بحث و جدل ذهنی و بالاخره آرزو دارد بالای من ذهنی خود و دیگران رفته و من ذهنی را جز توهمی به حساب نیاوریم، شومی اش را متوجه شده، بفهمیم مدت کوتاهی از عمر، نیاز به داشتن من ذهنی بود و از هر چیز و از هر کس، برای همیشه خودمان را بکنیم، وابسته هیچ چیز بیرونی نباشیم، هیچ همانیدگی ما را جذب خود نکند و ترازویی شویم به دقت ترازوی خدا، که از جنس او باشد و در عین خموشی ذهن، تمامی وجود ما به زندگی ارتعاش کند و عشق و دیگر برکات زندگی مرتب از ما ساطع شده، ساکن روانی شویم از جنس حق.

یا حق
-فاطمه



خانم سرور از شیراز



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۷۶، غزل
۲۳۷۲

هله بحری شو و دررو مکن از دور نظاره
که بود، در تک دریا، گف دریا به کناره

هان، به حول و قوه الهی، که امتدادش هستی، با فضاگشایی‌های پی‌درپی و شناسایی همانیدگی‌ها و لا کردن به
آفلین مرکزت، تجدید پیمان آلت کن، بسم الله بگو و خود را به عمق دریای یکتایی که در زیر زیر پرده پندار و
توهم ذهن، جاری است متصل کن و خود را به دل دریای وحدت بسیار، که دری گران قدر تو را به انتظار نشسته
و چشم به راه که دست از تماشاگری بداری و آشنای این بحر شوی.

چو رُخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق
رخ خورشید چو دیدی، هله گم شو چو ستاره

در برابر اتفاقات که ورای سبب و علت بینی ذهن، به دست شاه زندگی در کارست، تسلیم شو و سر بندگی فرود آر و اقرار به نمی دانم و نمی دانم کن؛ آن گاه در فضای گشوده نمی دانم و تسلیم، بی شمار کشمکش همانیدگی، در پرتو این فضا، گم می شوند و رنگ می بازند.

چو بدان بنده‌نوازی، شده‌ای پاک و نمازی
همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره

باد قضا و کن فکان، باد بنده‌نوازی شاه زندگی ست که اگر دل بدان بسپاری و هم‌سو و هم‌جهت، در سکوت
تسلیم، شکر به جا آوری و بندگی کنی، آنگاه پاک و مجرد، چو مسیحا، وجود پاک از همانیدگی‌ها، یادآور و متذکر
قرآن ناخوانده درون می‌شود و چراغی افروخته و بیدار که هر دلی را به یاد دیار و وطن مألوف و از یاد رفته‌اش
می‌اندازد.

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیب نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

—حافظ، غزل شماره ۳۳۳

تو درین ماه نظر کن که دلت روشن از او شد
تو درین شاه نگه کن که رسیده‌ست سواره

دل تاریک و مملو از همانیدگی‌ها، در پرتو فضای گشوده شده، روشنائی عدم را می‌بیند و روی پرفروغ و زیبای
زندگی را به تماشا می‌نشیند که در اعماق جانش، فراتر از چهار بعد وجودش، سوار بر براق لحظه، او را مشتاقانه
و بی‌قرار وصل، به انتظار نشسته و در کارش، تا با او یکی شود و از وجود او جاری و روان و بیان.

نه بترسم، نه بلرزم، چو گشَد خنجر عزت
به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

ترس و لرزهای حقیر همانیدگی‌ها را قربانی و پیشکش دستان توانگر و حیات‌بخش زندگی کرده و با اعتماد،
امور را به خرد بی‌پایانش وا گذاشته که:

بچه می‌لرزد از آن نیش حجام
مادر مشفق در آن غم، شاد کام

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۴

نیم‌جان بستاند و صد جان دهد
آنکه در و همت نیاید، آن دهد

-مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۴۵

که بود آب که دارد به لطافت صفت او؟
که دوصد چشمه برآرد ز دل مرمر و خارا

لطافت و صفای مرکز عدم را جان تشنه‌ای درمی‌یابد که چون سنگ، سخت و نفوذناپذیر گشته و در پرتو تسلیم و شکر، از میان سختی و سیاهی همانیدگی‌ها، می‌شکافد و روان و جاری می‌شود و هزاران ترجمان از او برمی‌خیزد.

تو همه روز برقصی پی تَتماج و حَریره
تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱

نی صفا می ماندش نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۲

تا آن هنگام که بی‌خبر از پی هر در، به تماشا رفته و خود را به دام هر نقطه‌چین، در بند می‌کنم، خبری از مستی و گرمی فضای عدم نیست.

خوشا دلی که مُدام از پی نظر نرود
به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

—حافظ، غزل شماره ۲۲۴

چو بدیدم بر سیمین، ز زرو سیمِ نفورم
که نفورست نسیمش ز کف سیم‌شماره

بی‌نهایت دریای عدم، چنان دیده را سیراب می‌کند که نقش و نگار همانیدگی‌ها رنگ می‌بازد و در این خالی شدن و فقر از همانیدگی‌ها، خوشدل و مشتاق، که سر مویی از دوست به عالمی نفروشد.

مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم

-سعدی، غزل ۴۰۵

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی
تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

انبوه همانیدگی‌ها، هر دم به سویی می‌کشندت و از کار و بار عشق تهی هستی ولی مگر نه اینست که:

تویی فرزند جان کار تو عشق است
چرا رفتی تو و هر کاره گشتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

و باید در خود نگریست که گرمی و کار و بار کدام سو را برگزیده‌ای.

گر می خود را دگرجا خرج کردی ای جوان
هر گی آن جا گرم باشد، این طرف باشد زحیر

گرمیی با سردیی و سردیی با گرمیی
چونکه آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

همه حُجَّاج برفته حرم و کعبه بدیده
تو شتر هم نخریده که شکستست مَهاره

وقت، وقت بیداری است و طبل غزا، این دم، با قضا در حال نواختن؛ عاشقان قافله وصال، به راه افتاده و بی‌برگ‌وبار و رخت و اسباب، در بحر فتاده‌اند و در و مروارید و گنج حضور را صید کرده‌اند، حال در خود بنگر که در آواز و قیل و قال ذهن، افسار همانیدگی از اختیار خارج و لجام گسیخته از دور الله الله می‌زنی و فقط به نظاره نشستهای، که در این حال سخت در زیانی یا بحری شده و پا به میدان گذارده‌ای؟!!

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمش باش و چنان شو هله، ای عربده‌باره

چشم دل بگشا! عمق دریا و بی‌نهایت، وسعت آسمان گشوده شده واصلان را بنگر که با تسلیم و رضا، گل پرهیز
در دل، از دام همانیدگی‌ها جسته و در سکوتی ژرف، بحری شده‌اند؛ حال بیا و در آینه و میزان دل ایشان، دوئی
را رها کن و دست از قیل و قال و جدال ناتمام ذهن بکش و خاموش شو.

بس کن ای مست مُعربد ناطق بسیار گوی
بینمت خاموشِ گویان چون کفه میزان شده.

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰

والسلام

-با احترام، سرور، شیراز



خانم فریده از هلند



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲
-برنامه ۸۷۶

هله بَحْرِی شو و در رو، مکن از دور نظاره
که بود در تَکِ دریا، کفِ دریا به کناره

-موضوع: تبدیل شدن

تبدیل شدن نکته مهمی است که در این بیت به اون اشاره می شه. ای انسان، آگاه باش که در این راه قصد و منظور تبدیل شدن توست. تبدیل شدن و یا همان زنده شدن به اصل و خدائیت خود، یعنی بحری شدن یا به قول آقای شهبازی، عسل را خوردن، و در آب شنا کردن به جای تعریف و توصیف.

در اینجا قصد دارم به چند عامل اشاره کنم که مانع تبدیل شدن ما می‌شوند، البته در حد درک و فهم کمی که دارم.

۱- نظاره گر بودن:

زمانیکه که خداوند صورت خودش را بوسیلهٔ یک اتفاق به ما نشون می‌ده، یعنی یک هم‌هویت‌شدگی را می‌خواهد به ما نشون بده، یعنی زمانش رسیده، اون را بخریم؛ فقط نظاره‌گر نباشیم، شناسایی کنیم و بیندازیم، تا آرام آرام به سمت تبدیل شدن پیش برویم. در غیر اینصورت شاه زندگی دوباره با اتفاق دیگه‌ای به سراغمان خواهد آمد. اما زمان زنده شدن و تبدیل ما، به تأخیر خواهد افتاد.

۲- تمرکز بر روی دیگران:

تمرکز و انرژی زنده خود را بر روی دیگران گذاشتن، باعث می‌شود ما از این لحظه دور بشویم. دور شدن از این لحظه یعنی دور شدن از اصل و خدائیت خود؛ تأخیر در تبدیل خود.

چی کار داری که دیگران را دعوت کنی، که بیا حرفهای بزرگان را برات تعریف کنم تا حالت خوب بشه. من که خودم را هم بسختی می‌تونم عوض کنم چطوره که فکر می‌کنم توان تغییر دیگری را دارم. من که مسئول عوض کردن دیگران نیستم.

تا کُنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می کنی

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

نظر ما فقط باید روی شاه باشه، روی این که آیا من در این لحظه حاضر هستم؟ یا در فکر تغییر دادن دیگران هستم؟ در غیر این صورت دل دیگه روشن نیست؛ یعنی در حالت تسلیم و عدم نیستم پس، از تبدیل شدن خودم، فاصله گرفتم.

تو در این ماه نظر کن، که دلت روشن ازو شد
تو در این شاه نگه کن، که رسیدست سواره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

۳- تقلید کردن:

تقلید کردن هم از دیگران آنقدر در ما نهادینه شده که به صورت یک سنت در اومده که دور شدن از این سنت تقلید، انگار نوعی بی احترامی به دیگران محسوب می شه.

انجام دادن آداب و رسوماتی که فقط از روی تقلید انجام می دهیم و اونها رو به یک سنت تبدیل کردیم و فکر می کنیم که اگه غیر از این انجام بدهیم باعث رسوایی و خجالت خواهد شد.

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳

۴- ترسیدن و از اتفاقات زندگی خواستن:

وقتی اتفاقی می‌آفته، مخصوصاً اتفاقی که به نظر ذهن بده، اولین واکنش ما ترس هست، چرا می‌ترسم چون ذهن می‌گه که چیزی از دست خواهم داد، چون یاد گرفتم که همیشه باید چیزی بدست بیارم. اینقدر سرگرم تَماج و حریره می‌شویم که اصلاً یادمان می‌ره که برای چی اومدیم.

اونقدر اتفاقات این جهانی برامان مهم هستند که شرطی شدیم بلافاصله فضا بندگی کنیم و بترسیم. دیگه بار و میوه‌ای نمی‌دیم چون مثل بید به خودم می‌لرزم که مبادا چیزی از دست بدهم؛ غافل از اینکه اتفاق این لحظه اومده برای شناسایی یک هم‌هویت‌شدگی و کمک به تبدیل شدن و خدا نکنه که از اتفاق، مراد این دنیایی را حاصل نکنیم؛ ترس نامیدی، سرزنش همه بالا میاد.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

آیا زندگی این قدر سخت و پیچیده است؟ برای زندگی و لذت بردن حتماً باید به مسافرت برویم؟ یعنی همین گل زیبای حیاط خونمون برامون پیامی نداره؟

تویی فرزند جان، کار تو عشق است
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

خدایا ما رو از هرکاره بودن به جهان خودت نجات بده!
پروردگارا ما را لایق هدیهات، تبدیل شدن و زنده شدن بگردان!

هله بَحْرِی شو و در رو، مکن از دور نظاره
که بود در تَکِ دریا، کفِ دریا به کناره


-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

با تشکر، فریده از هلند



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com